

میرزا عبدالرحیم

رحیمی

تألیف :

عبدالله بختانی



میرزا عبدالرحیم

رحیمی

تألیف :

عبدالله بختانی

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحوم عبدالرحیم رحیمی

درسر زمین کهسار مملکت عزیز ما افغانستان هزاران گلهای خودروروئیده وازآب و هوای آن نشونما یافته روزی چند زینت بخش دشت ودامان گردیده اما بی اینکه بتوانند جلب نظری نمایند وبازیب دستاری شود معروض حملهٔ خزان گردیده باخاکیکه ازو پیدا شده یکسان گشته اندوازجائیکه آمده پس رفته‌اند شعروادب صنعت وفن محتاج بینائی ذوق وشعور توده‌است گل طبع لطیف شاعر به ملایمت نسیم سحرگاه می شگفد ونیز ازآهی پژمرده می‌شود.

کشمکش های دایمی ومتوالی ملت افغان رامجال حیات ادبی نه بخشیده لذادائما آنها بزبان شعرای خود که قدرت درانها خلق کرده پوره نه فهمیده بدون آنکه تشویق شوند آثاری تدوین نمایند وبه جامعه تقدیم کنند ازدنیا درگذشتند - نسل های آینده گوهرهای آبدارادبی شان رااین جاو آن جا به بسیارمشقت اززیرخاکستربی قدری و گمنامی کشید. به خریداران عصرخود تقدیم می نمایند. ازجمله همچنین شعراء مرحوم عبدالرحیم خان است که تا هنوز بعضی معاصرین او درقید حیات هستند اماوی رابه صفت یک میرزای لایق می‌شناسند وبه شعر وشاعری اوسرو کاری ندارند - من ازو الدامجدم درطفلی زمانی که درس ادبیات ومتون فارسی می‌خواندم شنیده بودم که میرزا عبدلرحیم خان پسر خاله‌ام شاعر خوبی گزشته و تاسف می کرد که اشعاراودردستش نیست ازهمان وقت مشتاق جمع آوری اثار اوبودم وبعض پارچه های شعر شان رابدست آوردم تا بالاخره بناغلی عبدالله خان «رحیمی» فرزندار جمند شان کتابچه ای را دردسترس

نگارنده گذاشت که شاعر مرحوم برخی از اثار خود رادران تسوید نموده بودند ـ

اینک به‌غرض احیاء آثار ادبی وطن نامبرده رامعرفی و بعض اثار گرانبهای شان راتقدیم جامعه ادبی وطن می کنم.

سوانح مختصر: میرزا عبدالرحیم خان «رحیمی» ولدمرحوم میرزا عبدالغفور خان درقریه میرزا یان سرخرود مشرقی به‌دنیا آمده ادبیات فارسی وعلوم متداوله عربی رادرچار باغ صفا از مامای خود ملا احمد جان که ایشان نیزشاعرز بردستی بودندفرا گرفت. تاریخ تولدشان رایقینی پیدا کرده نتوانستم نامبرده چنانچه‌شایان شان یک شاعراست دارای ذکای طبیعی بوده شخص زودرس و نکته‌سنجی بودند.

درآوان شباب وقتیکه سردار محمد عظیم خان نائب الحکومه وعبدالله‌خان بولانی لغمانی دفتری مشرقی بودند ایشان به حیث خلاصه نویس دفتر جلال آباد خدمت می کردند چون نامبرده طبع ازادو شاعرانه داشت‌دراثر مخالفتی که‌بین او ودفتری جلالاباد رخ دادمشرقی راترک داده ودراخر «خلاصه» ای که‌رسما مرتب نموده اشعاری چند نوشته وعازم مزارشریف شدند. دراشعار مذکوردر ددل خودرا چنین اظهارنموده بودند.

عندلیب مستم وسوی گلستان می روم

باهزاران ناله و فریاد وافغان می روم

باوجود اینکه من طیر هوائی نیستم

مرغ دست اموزم و ازدست طفلان می‌روم

بی کس وبی‌یاورو بی‌مرکب‌وبی مشت زر

نقدحسرت در کف‌و باجنس حرمان می‌روم

می روم یارب نه بینم باز روی این دیار

زانکه من زندانیم ازقید زندان می‌روم

نیست لغمان و جلال آباد و بولانم به کار

من به‌عزم خاکبوس شاه مردان می روم

یك رفیقم باد آه و دیگرم باران اشك

من رفیق خویشم و با دو باران می روم

در مزار شریف مورد لطف و تفقد مخصوص سردار عبدالله خان توخی که یك شخصی لایق متدین وادب پرور بود واقع گردیده و به تزئید معاش وامتیاز داخل ماموریت گردیدند علاوه برحوزهٔ ماموریت مزار شریف درولایت قطغن و بدخشان نیز کار کرده‌اند بعد ازعودت ازولایات شمالی در چوکی کنر از یك خاندان نجیب بادختر ملك غلام‌خان قوم مسعود صافی ومتعاقباً از سادات کنر درقریه کلمانی بادختر سید غلام پاچا ازدواج کردندوبه‌نسبت این پابندی مجبور بود که اکثر اوقات خودرا در کنرها سپری نماید لهذا ابتداءً درچوکی بحیث فوجدار وسپس درانجا به‌صفت عامل باضابط مقرر گردیده که بالاخره به‌عمر تخمیناً ٤٥ سالگی درحالیکه بعضی از موهای محاسن شان سفید گردیده بود در اثر محرقه شدید در «اسمار» دنیای فانی را ترك گفتند ودر «قاضی بانده» قریه کلمانی‌چوکی در مقبرهٔ مخصوص سادات انجا برای ابد آرام گرفتند.

چون نامبرده برعلاوهٔ علم وفضل وشعر وادب شخصی صوفی وخدا پرست نیز بودند باعلایق دنیا نیز بی‌علاقه بود وطوریکه مختصرسوانح اورا خواندید دایماً درچار دیوار شعر ودنیای تخیل خود زندگی بسر بردند به مال دنیائی علاقه نداشت و مردی بود سخی واحسان کیش چیزیکه ازایشان‌مانده آثار باقیه شان است که تا ابد نام شانرا زنده میدارد چنانچه خود مرحوم دریکی از نامه های دوستانه خود نوشته:

ما قلندر مشربان‌هم از کسی کم نیستیم

گرچه سیم ما بوزن یك دو خرواری نشد

اورسی و دالان وقصر و قلعه و باغ و زمین

پیش چشم ماچو جنس لاش مرد اری اشد

سوی بازار جزا رخت تجارت بسته ایم

جنس مالایق درین فرسوده بازاری اشد

بلی ! بهای جنس شاعر عالی تر از ین است که درین بازار فرسوده پیدا شود اقبال گوید :

نقد شاعر در خور بازار نیست

نان بسیم نسترن نتوان خرید

اخلاق : مرحوم دارای اخلاق حمیدهٔ اسلامی وافغانی بوده، جوانمردی، عالی همتی، استغناء، غیرت و استقلال مزاج شان شهرت دارد. برعلاوه یك شخص خداپرست و متقی نیز بوده ازریا کاری وریا کاران بدشان میامد، چنانچه فرموده اند .

منصور خیال به سردار سرافراخت

رسوای جهان از خط پندار گذشتم

از محتسب و قاضی ومفتی برمیدم

وز خرقه ودستار ریا گذشتم

* * *

اساس فخر بفکن ای ریا کار

ریائی سبحه زنار است بگذار

❀❀❀

برو بمیکده نشین ومی پرستی کن

که خانقاه ریادام حرص زهاداست

❀❀❀

شعرو شاعری : مرحوم درپښتو وفارسی اشعار رنگین وعارفانه سروده است برخی از آثار پښتو وفارسی شان در« سراج الاخبار »منتشر گردیده است اما مجموعه اثار شان مرتب نگردیده و در دست نیست .

اشعار عشقی شان اکثراً ازیك عشق پاك وبی الایش صوفیانه نمایندگی می کند دراشعار اجتماعی از خود نمائی، تن پروری ریا کاری ومظلوم آزاری تقبیح می نماید بارفقاوشعراء معاصر خود مشاعره‌ها نموده که‌ازبین مراسلات ادبی محبت صمیمانه ورسوخ رفاقت شان ثابت می‌شود درنثر نیز اقتدار کاملی داشت می گویند که وقتیکه ایشان مضمون ویامکتوبی می‌نوشتند چون نوشته شان به اخر می‌رسید سطر اول نوشته هنوز خشك شده نمی بود باوجودان این تند نویسی درپختگی مضمون کدام‌خلل‌وارد نمی کرد.

اگر بیوگرافی شخصی بزرگی را ترتیب نمائیم طبعاً به او ضاع و نظام جاریه محیط‌آن نیز تا یك اندازه معلومات حاصل می کنیم وبر علاوه از معرفت یك‌شخص به‌معرفت اشخاص متعددی برمی خوریم که‌برین اصل درطی بیان احوال مرحوم «رحیمی» از شعراء، ادبا وفضلاء دیگر - آن عصرنام می بریم - مرحوم رحیمی به نسبت جوادیت واخلاق فاضله خود جالب‌محبت ویك شخصی اشنا پرست ومهمان نواز بود لذا در طبقات مختلف دوستان واشنایان شان بسیاربود اما بیشترارابطه قلبی شان باطبقه علماء وادباءبود که‌همین محبت فنا ناپذیر بعد از وفات نیز داستان محبت وصمیمیت شان رابه ما حکایت می کنند.

اینك تاجائیکه مکاتبات‌ادبی خود مرحوم مارا رهبری کرده‌ازدوستان ادبی شان نام می بریم وضمناً اشعار شان در پیرایه مکاتبه نیز از نظر خوانندگان محترم گذارش‌می یابد:

(۱) مرزا عبدالخالق «مفتون» جلال ابادی که شاعر هم عصرشان بود.

اینك یك مکتوب مرحوم «رحیمی» را که یکی‌ازآثار منثوراست‌واصل آن بقلم خود شان بدست آمده وا ز مزار شریف بجلال آباد فرستاده مطالعه کنید «امسحر که نسیم عنبرشیمم مشرقستان خیال به سنبلستان خاطر خیر سگال دروزیدن .و شبنم هوا داری هوای دوستان در گلستان

ضمیر مهمر تخمیر مرکز نشین دائرهٔ اندوه وملال در تراوید ون
است یعنی سرشك حسرت بیاد محبان از دیدهٔ غم دیده‌ام چون ابر نسیان
درباریدن وغنچهٔ امید این مهجور به آرزوی ملاقات دور افتاده گان
درشگفیدن است بابلبل نغمه نو از تصورم ازفرط جذبه اشتیاق دیدار
دوستداران چنان به‌طرح بال افشانی و نغمه سرائی است که کرشمه از
نوای المشتاق المشتاق این عندلیب گلزار خیال محال اتصال بگوش هوش
بلبلان هزارداستان باغستان قطغن وقمریان سروستان کوهستان بدخشان برسد
ازوفور حسرت ناله سرائی رافراموش خواهند نمود.

بنابران طوطی شکر افشان خامه ام این نکته رامصلحت نه اندوخته که
فریاد دلربائی زمرهٔ راازهوش براندازدویابه منقار محبت نوائی دلفریبی
بنوازد که‌ازشنیدنش بلبل شیدا روی شاهد گل راازیاد کشد و یا نقشی
پردازد که‌از دیدنش چشم مشتاقان مانند تصویرخیال مژگان برهم نزند
از آنجائیکه بزرگان سخن گفتن ودرمعنی رابه رشته عبارت سفتن بهاندازه
فکرسامع اصواب فرموده اند پس ازقول حکما مخالفت نه نموده بطریق
سهله می پردازد [illegible]

نامه مشکبار علامه روزگار مشفق غمگسار برادرمحبت شعارفرخنده
اطوار نکته سنج با وقار شاعر نامدار صاحب طبع موزون میرزاعبدالخالق
مفتون بعد ازانقضای مدت امدید گردون بوقلمون به‌فتخاری این لمجنون
بادیه جنون (یعنی عاصی روزگار خاکسار بی مقدار اخلاص ترسیم
عبدالرحیم در شهر مزار فیض اثار حیدر کرار رسیدازعبارت عطرانگیزش
مشام جانم معطر گردید وازاستعارات نسیم آئینش غنچه خاطرم چون
گل شگفت اما به معنای بعضی سطورش که ظلمات اسکندری از
بیم تاریکی دقایقش سر به جیب سیاهی فروبرده وهم قلم مشکین رقم آن
برادر فرخنده سیر والاگهر از محبت فراوان طغیان نموده معتمد اوخبر
را پامال جذبات مودت کرده بود کمند فکر این خاک نشین رامه نادانی

ترسیده آری فکر هر کس بقدر همت اوست لیکن چون نامه محبت واخلاص
بود که هر الفش ازالف سر احسان نشان داشت باقی حروفش به این معنی
اطلاق می گماشت چنانچه باء باء بزم دلدادگان تاء تاء تسلی تسکین دل
بیقراران ثاء ثاء ثبوت ثابت قدمی اتحاد آن دوستدار مهربان -جیم ،جیم
جذبهٔ محبت مشتاقان -حا ،حای حلاوت کام تلخ کامان -خا ،خای خبر
خیریت خورمی بخش مهجوران -دال ،دال دلیل رهروان منازل شفقت
واحسان دافع درد دل درد مندان ذال ذال ذوق افزائی خواطر مخلصان
را ،رای رسائی تفکر ورای ضمایر دوستداران -زا ، زای زیادت آرزوی آرزو
مندان سین ،سین سرورسینه های غمزدگان شین ،شین شمع شبستان خیال
مفارقان صاد صاد صاعقه خرمن کدورت اندوه گینان -ضادضاد ضیای قلوب محبت
شعاران -طا ،طای طلب دیدار طالب موحدان ظاء ظای ظهور مودت مهر
پروران -عین -عین عطای عطوفت کاران غین غین غصه واندوه ربای
خاطر غربت گزینان - فا فای فصاحت فیض بخش دورافتادگان قاف ،قاف
قواعد صبرو تحمل منفصلان کاف ، کاف کشتی گرداب سودای سودازدگان
لام ، لام لوزینهٔ لازمه مذاق کام الفت پذیران میم ،میم مائده خوان الفت
شعاران مایه تندرستی رنجوران درد هجران - نون ، نون نقد گنجینهٔ
مهر ومحبت مهر پژوهان - واو ، واو وفور وفای وفاداران - هاء های
هادی راهروان راه محبت کیشان - لام الف لولوی لالای دریای مودت
بود که غواصان جانفشان را به غوطه زدن آن دریا ایما می نمود یا ،
یاران حسابی را به تحریر عبارات دلنشین تعلیم می فرمود ، خرمی رخ نمود.

حماك الله عن شر النوائب * جزاك الله فی الدارین خیرا

ایکه مفتون منی من نیز مفتون توام
ورتو مجنون منی من نیز مجنون توام
گر به اوضاع جنونم عالمی خندد سزاست
زانکه من دیوانهٔ ترسیل مضمون توام

از چنان نقشی که درقرطاس اخلاصت قلم

زد بپاس خاطرم ایدوست ممنون توام

جسم زارم در مزار ودل بپابوس شما است

گرچه دورم ازنظر میدان که مقرون تو ام

غنچه موهوم تو سر چشمه شهداست و قند

زان جهت مشتاق حرف لعل میگون توام

گرچه شهدت شکر افشان است لیکن بیش ازان

واله و دیوانهٔ اشعار موزون توام

باز اگر بینم رخت خون گریم ازچشمان تر

بسکه از دست جدائی ها جگر خون توام

لحظهٔ هرگز نه ای ازمرکز قلبم برون

روزو شب باذکر و فکر روی گلگون توام

برادرم امیداست که علی الدوام به ترسیل نامه های خیریت خودمهجورانرا یاد فرموده فراموش خاطرنه سازید زیاده ایام عزت به کام باد برب العباد

دسخط (عبدالرحیم)

اکنون که مکتوب رحیمی را که ازمزارشریف عنوان(مفتون جلال آباد) فرستاده ملاحظه نمودید قوهٔ نثر انرا نیز تخمین کرده می توانید.

اینک یك مخمس شان بر غزل مفتون جلال آبادی :

ادم و جن و ملایك به کمالت مشتاق

صدهزاران چو مسیحا به جلالت مشتاق

یوسف ویونس ویحیی به وصالت مشتاق

ایکه هر لحظه ضمیرم به خیالت مشتاق

چشم مهجور به دیدار جمالت مشتاق

تا که سر وقد آزاد تو بشناخته ام

در گلستان غم عشق توچون فاخته ام

جان به کانون فراق توچو بگداخته‌ام

بر سر کوی تو عمریست که‌دل باخته ام

واله وزاروحزین بهر وصالت مشتاق

رخ ز محراب دعای تو نتابم هرگز

دل ز پیمان وفای تو نتابم هرگز .

جان زمسکین لقای تو نتابم هرگز

گردن از تیغ وفای تو نتابم هرگز

خون به‌الا یش شمشیرز لالت مشتاق

خاطرم خون شده ازعشق توای‌سیمین بر

هردوچشمم زغم هجر تو شد نیلوفر

دست من بادبه دامان تو اندر محشر

توچنان دلبرخوبی که بتان آذر

بدو گیسوی عبیرو خط وخالت مشتاق

درغم عشق تودل می‌تپد اندر سردل

نیز ازگیسوی مشکین تو باشد پا دژغل

عزت کون ومکان است به عز تو خجل

سرودرباغ زاشک قدتو پادرگل

طوطی وبلبل وقمری به‌مقالت مشتاق

گوش کربر سخنی قیل ءمقالم نکنی

واصل وخرم وخندان بوصالم نکنی

تشنه لب گشته ام ارسیر زلالم نکنی

زار میگردم اگر لطف بحالم نکنی

ایکه هستم به غلامی بلالت مشتاق

در ره عشق تو گرهر چه منم پرزخلل
آه ازدست ستمکاری ءابلیس دغل
جز رباء کار رحیمی نبود هیچ عمل
من مفتون چو رحیمی شدم از روز ازل

بردو چشمان سیاه چو غزالت مشتاق

۲ـ یکی ازدوستان ادبی رحیمی ملاضرغام الدین ابن ملا شمس الدین عطار مزاری است که ما ازسوانح ایشان چیزی بدست نداریم فقط اشعار رحیمی مارا به اسم شان اشنا ساخته رحیمی ایشان را برادرخطاب کرده وغزل ذیل را درمدح شان سروده است :

ایکه ازخمخانهٔ میثاق پرجام آمدی
وزشراب عشق اول شکرین کام آمدی
گرفریدالدین (۱) نهای اما بهچشم مردمان
درهمه عطارها بیشك که ضرغام آمدی
ثبت شد نامت بدیوان قضا ضرغام الدین
بهر صید نفس سرکش . . . . . آمدی
ذکر حق منقوش لوح سینه صاف تو شد
ورنه کی اینگونه توصیف به ارقام آمدی
همسرت کیماب می باشد مصلی در جهان
زانکه از روز اول نیکوسرانجام آمدی
حوت دریای عدم بودی وفارغ از ملال
حالیا چون مرغ زیرك جانب دام آمدی
نی غلط گفتم توئی عنقای قاف مرحمت
نی که اندر قید حرص وازایام آمدی

---

(۱) شیخ فریدالدین عطار.

شکر ایزد زانکه ضرغامی به‌صید نفس خویش

باهمه عهدو وفا وعزوا کرام آمدی

تارك مسجد نگشتی هیچگه در پنج وقت

بهر طاعت پیشتر ازخاص و از عام آمدی

گر نبودی مخلصت عبدالرحیم از جان کجا

اخوی شیرین سخن اورا به‌اقدام امدی

ابن شمس الدین توئی کو را لقب عطار بود

هم‌چو آن والا گهر نیکوسرانجام امدی

و نیز یك مخمس شان برغزل ملاشمس الدین عطار که به‌گمان غالب پدر ملا ضرغام الدین فوق الذکر است، بدست آمده که اینك ازنظرخوانندگان گرامی گزارش می یابد:

اولاك تاج فخر تو از ذوالجلال تو

آمد که تا ثبوت شد از وی جلال تو

جان و دلم فدای تو بادا و آل تو

ای نور آفتاب زعکس جمال تو

شق شد قمر به معجز کلك کمال تو

جولانگهٔ سمند تو شدعرش وهم سما

کروبیان زگرد براق تو توتیا

بر چشم دل کشیده که ای نور کبریا

یك نکته ای زوصف رخت شمس والضحی

نازل شده زحق به‌بیان وصال تو

از عرش تا بفرش الی نقش اسفلین

ظاهر شده بروی تو ای ختم مرسلین

نازل بود بشان تو حرفین یا و سین

لیل اذا غسق بود ت زلف عنبرین

بخشد شما مه نگهت . . . .

جانم فدای حضرت صدیق اکبرت

هستم غلام عمر و عثمان و حیدرت

اکلیل سروری چو نهاده اند بر سرت

شد نه فلك ز روی یقین حلقه در ت

خاصان بعد تست غلام بلال تو

۳ـ شخص هم مسلك هم سال وهموطن رحیمی مرزا شیراحمد خان مستی خیلی سر خرودی ملك الشعراء دربار امیر حبیب الله خان مرحوم است. رشته محبت ومودت بین این هردوشاعراز نقطه نظر شرایط ظاهری و هم ازنگاه ادبی ومعنوی محکمتر بود. باهمدیگر مشاعرات ومکاتبات ادبی کرده که ازان جمله یك شعر «رحیمی» درتقبیح «چای» به جواب مرزا شیر احمد خان مذکور خیلی شهرت دارد.

شعرا طبعاً وعموماً دوجنبه اند برخی در اشعار شان جنبه های مفید وجالب توجه یك موضوع راترسیم مینما یندوبرخی که دارای طبع انتقادی هستند با ز جنبه های منفی موضوع رامورد تاخت وتاز قرارمیدهند بهمین اساس مرزا شیر احمد خان چای رای که دران وقت تازه وارد افغانستان شده بود ستایش کرده «رحیمی» درمقابل هر فرد قصیده ایشان مذمت آنرا آشکار ساخت که چند فردآن در ذیل نقل میشود:

ای که گفتی رونق بزم حریفان است چای

راست فرمودی ولیکن رنج پنهان استچای

چای خوارش ازغلطخواندزلال زندگی

درحقیقت آب زردو گرم وسوزان است چای

بریلو خوران بود نافع بی هضم طعام

مرجواری خوار کانرا قاتل جان است چای

برسرشوربای کرم مرغ اگر نوشی رواست

غیرازانش گر بنوشی جمله نقصان استچای

٤ــ مرزامحمد طاهرخان پسر مرزاشیر احمدخان مذکور نیز از دوستان صمیمی «رحیمی» بوده ازمزار شریف دومنظومهٔ ذیل رابه کشور برایش فرستاده:

درجهان از گلرخانم چون کسی یاری نشد
کور به چشمیکه لذت گیر دیداری نشد

دست کوتاه امید خو یشتن را دیده م
قطع می‌خواهم که خم در گردن یاری نشد

عمر ها شد اینکه من از تلخ کامی سوختم
جام ما و لم به بزم دهر سرشاری نشد

گرچه ما بر درگه پیر مغان افتاده ایم
چشم ماروشن به چشم مست خماری نشد

زاهدا افسانهٔ دور دو تسبیح ظرف تا بکی
شوخ‌مش اینک که از زهر توام کاری نشد

جستجو کردم بسی کاندرجهانم یار کیست
در طریق مفلسی با من کسی یاری نشد

زان نرددهای خامم خون چکیداز پای شوق
دستگیر ما کسی با یك دو پیزاری نشد

هرقدر پرسیدم ازحال محمد طاهران
پرسش احوال من ازسوی اسماری نشد

گو هردرج کمال ماا گر چه بی بهاست
لیك ازاهل جهانش کس خریداری نشد

صد گل نظم ار ببستم دسته دسته از کمال
یك گل من از تبرك زیب دستاری نشد

هر کجاطرح وفا انداختم از یك دلی
با من شوریده خاطر کس وفاداری نشد

سالها در آرزوی دار عشقی بوده ام

افسر فرق امیدم افسر داری نشد

یارب از بیداد گردون در دلم پر ناله هاست

کز جفا یك لحظه با من دست غمخواری نشد

ما قلندر مشربان هم از کسی کم نیستیم

گرچه سیم ما بوزن یك دوخروار نشد

با هزاران تنگدستی ها چو عالی همتیم

شاهباز همتم محبوس دیواری نشد

اورسی و دالان و قصر و قلعه و باغ و زمین

پیش چشم ما چو جنس لاش مرداری نشد

سوی بازار جز ارخت تجارت بسته ایم

جنس ما لایق به این فرسوده بازاری نشد

عندلیب گلشن طبع رحیمی از فسوس

می سراید کاین چنین بلبل به گلزاری نشد

اینك یك شعر دیگر رحیمی را تحت عنوان « در تعلیم خامه » مطالعه فرمائید!

این شعر هم به گمان غالب برای میرزا محمد طاهر خان مذکور فرستاده شده است:

بیا ای خامه! رنگین کن به خون چشم سر کاغذ

که در موج آورد خواننده را خون جگر کاغذ

لسان پر شرر بر کش که سوزد خرمن دلها

که تا از سوز خاطر ها رسد زانسو مگر کاغذ

وفا معدوم گشت از دوستداران یکقلم تا کی

نویسم از شکایت ها بهر صاحب هنر کاغذ

خصوصا در کنر هرگز نه بد طرز وفا داری

که نامد جز یکی تا این زمان از وی دگر کاغذ

شکایت ها ز جور گنبد گردون به صد دفتر
نمی گنجد چو بنویسم در این یک مختصر کاغذ

زخون دیده در قرطاس دل باید رقم سازم
که نبود لایق دید نگاه دوست هر کاغذ

چرا آن مخلص جانی ز حال من نمی پرسد
برای قاصد سلمی سوی آن بیخبر کاغذ

نخستین بوسه زن بر دست و پس کن نامه تسلیمش
زبهر آنکه می پرسد از و هر خیر و شر کاغذ

بگو ای مشفق واثق چه واقع شد که افگندی
مرا در نا امید یها که نامد بسر کاغذ

همه کامل گذشت از دو خط مهجور سرگردان
نیامد هیچ ازسوی تو ای نیکو سیر کاغذ

اگر صد نامه بفرستی نگردم سیر چشم ازوی
که حاصل کرده برمن شدت جوع البقر کاغذ

به قدر نامه های دوستی جز دوست کی داند
نیم جاهل که بنویسم بر هر پرده در کاغذ

ترا والا نظر دانسته سویت نامه بنوشتم
کجا بنویسم ای مشفق به خلق بی بصر کاغذ

منم آن مخلص جانی چو خط دوستان بینم
گهی بر دیده اش مالم گهی مالم بسر کاغذ

بسر دردی شد ستم مبتلا از کثرت حرمان
که نامد ای برادر از تو دفع درد سر کاغذ

نه پاس اوستادی بودونی از آشنا ئیها
که قیمت تر نمودی برمن از لعل و گهر کاغذ

اگر اندر جواب نامه ام غفلت کنی زین پس

چنان آهی کشم از دل که سو زد از شرر کاغذ

به شیرینی و ربط خوش چواین نامه رقم کردم

دهانم را نمود از بس حلاوت پر شکر کاغذ

سحاب خامه عبدالرحیم الماس می بارد ،

که بینویسد بصد تیزی بدین زیرو زبر کاغذ

ه ـ در سلك دوستان خصوصی «رحیمی» ملافیض الدین (بابری) کنری ومیرزا بابجان قاسم ابادی بهسودی که دران وقت تحصیل دارلك روپیه گی بولك دوم جلال آباد بودنیز منسلکند ـ اینك یك کاغذ شکایتنامه مرحوم «رحیمی» رابه اسمی این هردو مطالعه فرمائید .

همی خواهم که بنویسم به یاران وطن کاغذ

که در هرانجمن گردد چوشمع انجمن کاغذ

زمنقار قلم چون بلبل دستان کشم صوتی

که گویم خانه ام را بلبل شیرین سخن کاغذ

بصوت دلکش بلبل بجز بلبل که میداند ؟!

بود عیبم که بنویسم بهرزاغ وزغن کاغذ

شمیم عطر می بخشد سطور نزهت انگیزم

دماغ دوستان را می دهدمشك ختن کاغذ

شکست اندر نبات مصر می از در قوم من

ندیده چشم گردون این چنین شکر شکن کاغذ

به اخوی مشفقی یارمو افق نامه بنویسم

که اطلاعی دهداوراز حال این حزین کاغذ

به فیض الدین با بر آنکه اکنون بی وفا گشته

که ازنزدش نمی آرد جواب از بهرمن کاغذ

کدامین هم نشین بدسر شتش کرده تعلیمی
که دو را فکنده از چشم از و اندر سخن کاغذ
سیاهی چشم من در انتظار نامه اش گم شد
نیامد بر من عبدالرحیمش در قرن کاغذ
به صفدر خان سلام من رسد هم تعزیت بیحد
که اخوی گرامم درعدم برد از وطن کاغذ
مرا پاینده خان گریز آگه کرد از فوتش
کشید از موج غمگین خاطرم در عدن کاغذ
۶ - از انجا که «رحیمی» در مزار شریف چندسالی گذشتانده طبعاً باشعرا وادباء آنجا نیز رشتهٔ مودت او محکم بود من جمله یک مخمس اورا برغزل «محمد حسن مزاری» بخوانید :
سنبل موی تو چون عنبر و رخ چون قمر است
لب گلرنگ تو گلقند ونبات وشکر است
دل بیرحم تو ای ماه جبین چون حجر است
دلبرا آتش عشقت به دلم چون شرر است
ساغر عیش من از هجر تو خون جگر است
ای گل اندامو دلارام بت غنچه دهن
لاله رخسار و جفا کار و اطوار همه فن
آفت جان و دل عالم و هم رشک چمن
چه خطا رفته ز من ای صنم سیم بدن
که جفای تو به من مهر تو جای دگر است
زهر هجر تو به خوناب دل آمیخته ام
بسکه دریا درخت سخت جگر سوخته ام
ابر از گریهٔ من مضمحل و در بدر است

والهان را بجهان غصه و ماتم چه بود؟
غیر سودای رخت در دل شان غم چه بود؟
اشك حسرت برخ لاله ز شبنم چه بود؟
هر که پرسد که ترا آه دمادم چه بود؟

گویمش این همه از فرقت آن مو کمر است

هر که آشفته آن زلف پریشان نشود
هم چو من در غم سودا ش سخندان نشود
عندلیب چمن و بلبل خوشخوان نشود
چاره درد من از سعی طبیبان نشود

که دوای دل من در لب آن لب شکر است

غیر جور ا ستم اندیش بما ننمودی
ما سوای الم و ریش بما ننمودی
جز خصالات جفا کیش بما ننمودی
عمر بگذشت و رخ خویش بما ننمودی

بدل سنگ تو بس ناله ما بی اثر است

قمری خاطر ما سرو سهی میخواهد
جان سودازدگان راست رهی میخواهد
چون رحیمی بجنون پادشهی میخواهد
(حسن) از جور و فلك روز بهی میخواهد

نشنید است نبی گفته که یوم بتر است

۷ - «رحیمی» یك مخمس برغزل «میرزا عبدالحسین» نیز دارد گمان می رود که میرزا عبدالحسین مذکور نیز غالباً مزاری باشد.

اینك مخمس مذکور را مطالعه فرمایند!

جلوه های گل چو در گلزار می زیبد بلی!
عندلیبان را همین گفتار می زیبد بلی!
زلف سنبل بر رخ گلنار می زیبد بلی
ای عزیز زان در جهان دلدار می‌زیبد بلی!
پس یکی گلچهرهٔ خوش رفتار می‌زیبد بلی!

چشم دل دارد همیشه جستجوی تو تیا
تا ببینند یکدمی روی نکوی تو تیا
خود مرا افتاده در دل گفتگوی تو تیا
در جهان هر دیده دارد آرزوی تو تیا
چشم ما را خاک کوی یار می زیبد بلی!

می شنیدم من سحرگاهی بگوش این یکسروش
والهٔ سرگشتهٔ ماتم گر نغمه فروش
لب پر از گفتار ودل چون بحر پرجوش وخروش
بر درخت گل نشسته بلبلی می گفت دوش
عاشقان را ناله های زار می‌زیبد بلی!

زاهدا برخیز در بزم تماشا درگذر
لحظهٔ از کنج یأس اندر تمنا درگذر
چند مینالی بیا سوی تجلا درگذر
ای زلیخا هوش کن آخر ز سودا درگذر
یوسف ما بر سر بازار می زیبد بلی!

خط منسوخی کشد شعرم بنام عنصری
لفظ موزونم خجل سازد کلام انوری
خوش نموده این سخن مرخاطرم را رهبری
هر که با خوبان نشیند درمقام دلبری
چشم خونبار ودل افگار می زیبد بلی!

دربی آنم که گیرم از لب او کام را
وا کنم بند نقاب آن بت گلفام را
زان جهت بر باد دادم درغم او نام را
عاشقان را اشك خونین زاهدان خام را

ریش میز یبد بلی دستار می زیبد بلی

تا خیال دلبر باشد افسر ت عبد الحسین
کوکب برج شرف شد اختر ت عبد الحسین
چون رحیمی خار و خس شد بستر ت عبد الحسین
چتر شاهی نیست حاجت بر سر ت عبد الحسین

عاجزان را سایه دیوار می زیبد بلی

۸— پیشتر عرض کردم که آثار «رحیمی» مسلسل «در سراج الاخبار» نشر می‌شد بنا بران با (محمود طرزی) مرحوم مراودات ادبی او قایم بود درجمله یادداشت های خود «رحیمی» یك مخمس برغزل طرزی ویك غزل به جواب طرزی بدست آمده که ذیلا تسوید می شود!

مخمس بر غزل طرزی

تو همان دلبر شیرین و منت چون فرهاد
مرغ دل در خم زلفین چلیپات فتاد
ورد من نیست بجز آه و فغان و فریاد
هم چو گل لخت جگر رادهم از رشك بباد

به من دلشده درکوی تو گر باد رود

سر نگون برد رت افتاده پریشان و خجل
هم چو مجنون زغم عشق تو ام پا در گل
رشته بگستن سودای توام شد مشکل
گردو صد زخم زند چشم تو از غمزه بدل

حاش لله که هوای رخت از یاد رود

ای بت سنگدل و فتنه گر و کافر کیش
می زند در جگرم عقرب زلفین تو نیش
نیز از قوس دو ابروی تو ام خاطر ریش
بسکه تنگ آمده در دهر ز آزادی خویش
خود بخود مرغ دلم جانب صیاد رود

که بطرف چمن و سایهٔ شمشاد روم
یاد روی تو کنم با دل ناشاد روم
چون ز طوفان خیالات همه برباد روم
جانب خانه ز کوی تو بفریاد روم
هم چو طفل که سوی خانه استاد رود

خاطر زار (رحیمی) ز فراقت خون شد
چون تو لیلی شدهٔ او ز غمت مجنون شد
مبتلای مرض ماتم و هم طاعون شد
از خدنگ مژه ات چشم دلش گلگون شد
تا به کی بر سرش از جور تو بیداد رود

طریقت: مرحوم «رحیمی» یك شخص خدا پرست ومتصوف نیز بود.
در سلسلهٔ قادریه ونقشبندیه منسلك بود باپیران ومرشدین خویش خیلی
هااظهار خلوص وعقیدت نموده ،مرشدین ایشان عبارت ازذوات ذیل هستند:
۱ــ جناب ملا نجم الدین مشهور به (د هدی آخند زاده صاحب)
۲ــ حضرت ضیاء معصوم مجددی مشهور به(حضرت صاحب چارباغ صفا)
۳ــ سید مشهور به (پاچاصاحب تیگری).
٤ــ ملاصابرالله آخند زاده شگی (چمبیل ملاصاحب) بعضی مکاتبات
شان به‌عنوان مرشدین ایشان بدست آمده که برخی ازان اینك از مطالعه
خوانندگان گرامی گزارش می یابد:
۱ــ حینیکه در جلال آباد زندانی بود قصیدهٔ بنام آخند زاده صاحب

هده علیه الرحمه نگاشته ودر آخر آن درطی یك مکتوب منثور عرض حال خودرا به‌حضو رشان نمو ده ا ند .

اینك چند فر د آن :

یا خو ا جه نجم الدین مدد در ما نده ام دستم بگیر

یاصا حب تـلقین مـد د در ما نده ام د ستم بـگـیر

راهـم خطر نـاك ودر از ای مخلصا نر ا چار ه سا ز

دارم بتو دست نیاز د ر ما نده ا م د ستم بـگـیر

راه طر یقت هر چهار دا نی ز لطف کر د گا ر.

بیتا بم وزارو نز ار د ر ما نده ا م د ستم بـگـیر

ای بی نظیر ر وز گـا ر و ی شیخ پاك نا مد ا ر

هستم به‌هجرت بیقر ا ر د ر ما نده ا م د ستم بگیر

من خسته و ز ا ر تو ا م رنجو ر و بیما ر تو ا م

و ز جان طلب گار توام در مانده ام د ستم بـگـیر

د ا ر م ز جو د ت ا لتجا ا ي سر خط ا هـل صفا

بنـگر به‌حال من گـدا در ما نده ا م د ستم بگیر

من جر عه نـو ش جا م تو جا نم فدا ی نا م تو

مرغ دلم‌شد دام تو در ما نده ا م د ستم بـگـیـر

مر غ د ل مـن هر نـفس پر می ز ند ا ند ر قـفس

ای مر شد فر یاد رس د ر ما نده ا م د ستم بگیر

بند ه ر حیمی خا ك تو یعنی کـم ا ز خا شا ك تو

ا فتا د ه د ر فتر ا ك تو د ر ما نده ام د ستم بگیر

۲ـ حینیکه درسال ۱۳۳۲ هجری قمری حضرت صاحب چار باغ از سفر حج بر گشتند ـ ۱٦ ذی ا لحجه ۱۳۲۵ه ق ورحیمی به خدمت شان‌رسیده نتوانست مرا تب خلوصیت خودرا به ذریعه قصیده غر ای ذیل به‌حضور شان تقدیم نموده اند :

برو صبا بـه در حضرت ضیا معصوم
که او یگانهٔ وقت است و رهنما معصوم

بگو که ای همه خوی تو خوب بوی تو خوش
خدا پرست و صفا کار و بی ریا معصوم

ز بوریای تو بوی ریا کسی نه شمید
که جسم وجان تو پاکست و بوریا معصوم

دمی که کاتب قدرت کشیده نقشهٔ کن
نوشته نام ترا خامهٔ قضا معصوم

وجود اقدس تو دستهٔ گل... است
که سر کشیده خوش از گلشن عطا معصوم(۱)

تو ئی ز روی حقیقت عجیبه مخزن فیض
که خاك پای تو شد هم چو توتیا معصوم

بداد و غم نشود خاطرت کسال و ملال
که داده رشته ز کف بر کف رضا معصوم

هزار شکر که باز آمدی زدرگه دوست
بصد تجمل و انوار و صد ضیا معصوم

سزد که خاك درت اهل دل کشند بـه چشم
که باز آمدی از خانهٔ خدا معصوم

«چهار باغ» تو از پرتو تو گشته (صفا)
که خوش رسیدهٔ از مروه و صفا معصوم

عجیب گوهر پاکی ز موج قلزم عشق
که کس دگر نبود چون تو دلکشا معصوم

نژاد پاك تو از خاندان فاروقی (رض)
که هر جناب ترا خوانده اولیا معصوم

---

(۱) عطاءمعصوم اسم والد حضرت صاحب است.

نگاه قدس تو دارد اثر ز جوش بطون

که هست بام ودرت خویش وا قربا معصوم

توئی به اصل و نسب مقتدای اهل زمن

خجسته منظر وخوش خلق و خوش ادا معصوم

زبسکه روی تو خوبست خویتو خوش

ندیده چشم فلک چو تو مه لقا معصوم

زمنزلات تو کیوان یکی است پایهٔ پست

که هست راز تو با حضرت خدا معصوم

به عصمت تو نیر ز ندزاهدان زمین

که رفته نام شریف تو تا سما معصوم

به یك نگاه تو صد چند به می رسد بظهور

کهچون تو کس نبوه شیخ و پارسا معصوم

هزار شکر که دیدم ترا بخواب خیال

شگفته رخ چو سمن خوب و خوشنما معصوم

منم چو خاك درت کیمیا شوم چه عجب

که خاك را کند از دیده کیمیا معصوم

نهال قد تو از باغ شیخ سرهند است

که نیست سرو دگر چو تو دلربا معصوم

میان انجمنت خلوتست هم همه راز

کهمی زنی به جگر نقش بی ریا معصوم

به غائبانه ربودی دلم ز کشف قلوب

بدان طریقه توئی قطب دلربا معصوم

بدین نمط سخن از شاعران نمی آید

چرا که کرده خیال مرا رسا معصوم

به نقش اقدس الله می برد همه دل

ز قوم متقی و خیل اصفیا معصوم

پسی امام مجدد که جدامجد اوست

چه‌می‌شود که کنند خسته را دعا معصوم

نگویم اینکه منم تخم شرزه خان نواب

منم گدای درشـاه بـا صفـا معصـوم

بگیرد ست مرا ای امـام پاك جهـان

به‌شکر آنکه ترا کرده کبریـا معصوم

«رحیمی» ازغم دل نا له میکند هیهات

زدردهجـر رخ حضـرت ضیـا معصـوم

هزار وسه صدو سی‌سنه است‌ودوی دگر

که آمد از در سلطـان انبیا معصـوم

(۳)زمانی که «رحیمی» درمزارشریف بود یك مکتوب به اسمی ملا صاحب شکی(چمبیل‌ملا صاحب) به تاریخ ۱۸محرم سال ۱۳۳٤ ه‌ق فرستاده که اینك یك حصه آنرا تسوید می‌نمائیم :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم»

جمیع حمدو صفات مرخالق ارض‌وسماوات راسزا است که‌چراغ‌معرفت را درضما پر رهروان منازل طریقت افروخته ومیوه حقیقت را درباغستان شریعت اندوخته وسالکان مسالك دین مبین راراه هدایت آموخته وذات ایشان را از برای شب روان ظلمت معاصی مشعل منیر گردانیده اگر چه بی‌نیاز است اما دریای رحمتش بروی نادمان عصیان باز کرد گار یست قدیم وعظیم وبی مثال ولایزال وبی چون که آیهٔ مبارکه کن‌فیکون نقطه از دیوان‌حکمت وصنعت اوست‌وقل‌هوالله‌احد اشاره بروحدانیت اوست وآیه الله‌الصمد نکتهٔ از بزرگی‌وحشمت اوست‌لم یلدولم یولدأنیاتی برپاکی‌وبی‌مثالیت اوست ولم یکن له کفواً احد ایمائی‌از عزت وجلالت اوست .

وهزاران درودنا معدود بران شهسو ار عرصهٔ ایوان لامکـان کـه سیدالمرسلین وشافع المذنبین حرفی از اوصاف دفتر رسالت اوست لولاك لما خلقت الافلاك نبوت مؤکد برجلال وعظمت اوست - اما بعد کمترین بندگان حضرت کریم اعنی عبدالرحیم بخدمت سراسر رفعت وسعادت جناب مستطاب مرشد بالتحقیق ومشفق بالتصدیق هادی مسافت پیمان طریق طریقت ومقتدای علماء اهل شریعت مخزن نقد شرافت معدن جوهر کرامت دانای اسرار خفی وجلی مهربان محبان تمامی وهمکی ملاصاحب شکی که به عمر خویش سخنی ازمخالفات شرعی نه گفته وشبی بی یادحق بر بستر غفلت نخفته وظیفه شب وروزش ذکر مولااست وکلامش سراسر رهنما قربتش کیمیاست وگرد آستان صومعه اش از بهر چشم دلهای مخلصان چون تو تیای نور دیده افزا معروض میدارد که دربنوقت این مخلص بی ریا چشم سررا مانند غنچه پوشیده ودیدهٔ دل را ازروی تصور کشاده اگرجسم زار مهجورم درشهر هزار ازمحفل سراسر انوار آن مرشد ذوالاقتدار دوراست جان ناتوانم بصومعه صاحبی در چمبیل بدست بوسی حضور صاحبی مسرور اول عرض میکنم که السلام علیکم السلام علیکم السلام علیکم دوم احوال خو درامی نگارم الخ ...

ممدوحین شاعر :

«رحیمی» یك شاعر مستغنی الطبع بود واز راه تملق مدح کسی نه کرده اما درمدح اشخاص حقدار قصائدی نوشته که برخی از آن بملاحظـه خوانندگان گرامی رسانیده می شود :

قصیده دروصف یکی از احبا که در یوم شنبه نهم شهر ذوالحجة الحرام

سنه ۱۳۲۳ نوشته شده

هر کس چو عبدالله شود کز نفس وشیطان بگذرد

درخدمت دین متین ازجسم واز جان بگـزرد

بعد تهجد نیم شب شاغل شود باذکر رب

خود تیر آهش بی تعب از اوج کیوان بگذرد

در روضهٔ شاه نجف یابد نهانی صد شرف

هم در دلش مهر عمر بوبکر وعثمان بگذرد

غیر از خدای دادگر چیزی نخواهد از دگر

دست دعایش هر سحر برلطف رحمان بگذرد

سالار ملکت هاشود سردار گردد در جهان

صادر نگردد زوچنان کز عهد و پیمان بگذرد

نی مال شاهنشه خوردنی از گداو اغنیا

کارش بود صدق و صفا وز کذب وبهتان بگذرد

درخادمان شاه دین مثلش نیابی با یقین

گر بیك فکرت بوزمین هرسو خرامان بگذرد

راضی شود ازوی خدا خودخلق گردد زورضا

بالخاصه هرشخص گدا بروی ثناخوان بگذرد

شاه عدالت انتظام خواند وراخوی مقام

سالار وسردار کرام بروی چوفرمان بگذرد

درخطه ام البلاد باقی کجا ماند فساد

اهل سماع ازچنگ و نی بل ازنیستان بگذرد

گیرم که خصمش عارضان گردند بهر نیم نان

برچشم هریك زاسمان صدتیر پنهان بگذرد

آندم که گردد خشمناك شیرژیان غلطد بخاك

وز کردهٔ نا کردنی هر کس پشیمان بگذرد

وآن لحظه کز فرط کرم بیند بمظلومان غم

اندوه وماتم یك قلم زانها گریزان بگذرد

قصیدۀ دیگر در مدح

ای عنایات الهی حافظ جان شما

باد ساری در بلاد بلخ فرمان شما

می سزد مهر حلومت مرترا اندر بغل

زانکه بر دولت نیاید هیچ نقصان شما

هرکه با سر پنجۀ زور توز دچنگ عناد

دید مش تعجیل تر یکسر کریزان شما

حاکم دین پروری کز جان دعا گوی توام

تا که جان دارم به تن هستم ثناخوان شما

کوه غم دارم به دوش دل زجور روزگار

ور نه حالا منتظم می بود دیوان شما

کرده ام وصف تراچیزی که داری در نهاد

نی که مرکب رانده ام بیرون زمیدان شما

حسرت افزای تمامی حاکمانی بالیقین

نظم چون من صد هزاران بارقربان شما

کشتۀ اخوی مقام خسرو خاقان و قار

باد دایم این لقب شمع شبستان شما

یا نخواهد ماند دیگر دررۀ فسق و فجور

هر که شد پا بسته زنجیر زندان شما

گر بود کوه بلا اندررهت با صد شکوه

میرود چون خس به موج اشک طوفان شما

مرترا خواهم که دارد حق تعالی محترم

ره نیابد مکر شیطان سوی ایمان شما

چون بصحرای جزا خورشید سوزان سر کشد

باد برسر لطف مولا سایه گـر دان شـما

باچنان حشمت سلیمان داشت با موری نظر

من چو آن مورم بجان ممنون احسان شما

خار چشم کینه ورزان تو کشتم زان سبب

میزنم سوزن بچشم کینه ورزان شما

انبیا را هم هزاران بود دشمن در جهان

گرچه جسم شان شرافت داشت بر جان شما

تا که هستی درجهان باشی عزیز و محترم

لطف حق بادا همیشه شامل جان شما

چون گلستان ارم خرم بود خلقت بخلق

بلبل طبعم نوا سنج گلستان شما

وه چه خوش نامی که (عبدالله) می باشد ترا

منصب سالاری ء بلخ است ارزان شما

عالمی حیران عزو منصب و جاه تو شد

یك (رحیمی) والهٔ چشمان گریان شما

باد و انق این چنین خوی تو اندر راه دین

تا زخوی تو جگر خون باد شیطان شما

ای شفیق مخلصان و مشفق بیچارگان

گرچه نادان توام اما ثنا خوان شما

عرض حال خود نمودم دریکی بیت نیاز

برگ سبزو تحفهٔ درویش قربان شما

مخمس در مدح

فلك بر صفحهٔ غبرا چو نقش نو بهاران زد
نسیم خوش وزیدو نکهتی برلاله زاران زد
دلم بلبل صفت فریادخوش زین سان هزاران زد
زهی سردار دین پرور علم بر روز گاران زد
که دست عدل وی مرهم بزخم دلفگاران زد

دلش از بس تلاطم رشك موج دجله و عمان
بخو عادل به جان عابد بچشم از خوف حق گریان
زعدلش مدعی انگشت حیرت برده بر دندان
ز کابل چون برون آمد بعزم ملك تر کستان
ز قوس غصه‌ها ناوك بجان ظلم کاران زد

خلایق مژدهٔ عزم وراچون نیك بشنودند
همه ابواب عیش وخرمی برخویش بکشودند
بعهدش غصه دوران زنقش سینه بزدودند
زتا ثیر قدومش مردمان بلخ آسودند
که سنگ عدل را اول بفرق کار داران زد

ترحم کرد بروی کردگار جملهٔ آشیا
که گشته سالك راه خداو ناقب و الا
کنند اکنون دبیر خا طرم از بهروی انشا
بدارد حق تعالی مرورا باحشمت و تقوا
زبهر اینکه دست مرحمت برخاکساران زد

سراسر معدن داد است وهم سرچشمهٔ ایمان
که عالم گشته بر کردار نیکش سربسر حیران
به تیغ حق پرستی ریش کرده سینهٔ شیطان
گهی بر لطف حق شادان گهی از خوف وی گریان
دلش بحریست بی پایان که امواج هزاران زد

تمامی مردم مغموم گشت از جور ها بیفیم
سرور و فرحت و عیش و طرب شد حاصل عالم
بگیرد انتقام عاجزان خسته را دردم
چنان عدالش فراوان شد که ترکستان زمین خرم
شد وصد خندهٔ شادی به شهرستان ایران زد

بود پرهیز گار مال مردم از قران تا خس
چنان گیرد متاع عاجزان از ظالمان وا پس
که گوید صاحب مال اینقدر غور است ما را بس
کسی را زهرهٔ نبود که تیغ کین زند بر کس
که دادش تیغ عبرت را به خوی کینه داران زد

شهنشاهیکه بیچون و خداوند است و هم یاور
کریم و کردگار و مالک الملک و کرم گستر
بدارد مرورا با خلق نیکو دائما یکسر
چنان صائم بود دائم زچیز اشتها پرور
که برق حسرتش لمعان بجان روزه داران زد

بیا بشنو زمن حرف رموز نکته پیمائی
که گویم مر ترا توصیف خلقش را به ایمائی
به فرق نفس شیطانی زده یکسر کف پائی
زسوز سینهٔ حسرت فزای برق آسائی
هزاران شعله اندر خرمن پرهیز گاران زد

یکی روزی بدیدم مر ورا اندر سر منبر
زخوف حق تنش چون بید لرزان بود چشمش تر
ازان پس گشته ام برخوی خوبش واله مضطر
به چشم سر عیان دیدم به دشت شادیان یکسر
ره سیل ملخ را با سرشك هم چو باران زد

زدر گاه خداوندی چو بر وی جود و احسان شد
سر شکش حسرت افزای ضمیر ابر نیسان شد
به آب دیده اش هر مشکل سر بسته آسان شد
از ان بحردلش جوشان وچشمش گوهر افشان شد
که دست التجا برروضه هر چار یاران زد

خلایق کشته مراحسان او را خادم و چاکر
منم مداح اخلاقش ز بهر حق نه بهر زر
نثارش میکنم از جان و دل مداین چنین دفتر
مشرف حاجیء داناکه سردار است و دین پرور
که تا ظل عنایت برسر ما تم شعار ان زد

مکن ای بد گمان از وی شکایت از سیه رو ئی
سبق برده ز کسری در عدالت از نکو رو ئی
شب وروز است باخلق خدا با طرح دلجوئی
زبهر صد چومن غربت گزین از بس خدا جوئی
نوازش ها نمود ودور باش بهره داران زد

خدا ارزان کند بروی تمام مقصد و کامش
سمند سر کش اقبال بادا تا ابد رامش
شود لبریز شهد این جهان و آخرت جامش
خوشا برحال سالاری که(عبدالله) بود نامش
که وی ازراه حق جویی علم بروز گاران زد

نیاید از دبیر خامهٔ من شرح اصافش
چسان پردازم از کیفیت بحر دل صافش
حباب آسا بود نظمم بموج دیده او قافش
ولی موزون کشیدم نغمهٔ موزون به او صافش
تو گوئی بلبل شیدا نوا برلاله زاران زد

بیا عبدالرحیم و فاش تر کن قصهٔ رازش
که نبود درهرات و قندهار و بلخ انبازش
شب وروز است ذکر حق انیس و یار دمسازش
همی خواهم به‌الطاف خداوندی سرافرازش
بو صفش منشیء طبعم قلم بر هوشیاران زد

در تهنیت

نخست ازکلك فکرم چون خط انشا برون آید
ثنای پادشاه جملهٔ اشیا برون آید
شهنشاهی که‌شاهان را زجود اوست زیب و فر
بحکمش مرغکان وماهی ازدریا برون آید
زلطف عام اوگاهی به فرق شرقیان پرتو (۱)
زبرق روی شاه مشتری سیما برون آید
همان شاه عدالت فرسراج ملت و دولت
که با نور رخش صدظلمت ازدلها برون آید
طلوع شمس را ماند ورود موکب خسرو
کز و ملك خواطر از شب یلدا برون آید
ندارم سیم‌وزر تا در رکابِ مو کبش ریزم
مگر از بحر فکرم لؤلؤی لالا برون آید
شهٔ والا نژادما چو تخم عدل بفشاند
به تحسینش زگردون خوشهٔ‌جوزا برون آید

پیروی‌ازقدماء!

درین شک نیست که‌هر نویسنده درعصری که بسر می برد قوا ءروحی وجسمانی‌او تحت تاثیر شرایطی می باشد که همان شرایط بعینه بدون

(۱) ازشرقیان مراد اهالی ولایت مشرقی است.

کم و کماست نویسندهٔ دیگری رادر عصر دیگری ویا درچاپ دیگری تحت تاثیر خود گرفته نمی باشد . عصر وزمان ، محیط فامیلی وتربیوی ، کمیت و کیفیت تحصیلات ، عادات وعنعنات قومی یک شاعراز دیگر شاعر واز یک نویسنده ازدیگر نویسنده حتماً متبائن می باشد که این تباین موثرات (به کسر ث) موجب تفریق موثرات (به فتح ث) می‌شود وچون شعر یکانه وسیله اظهار تهیج و تاثیر همین موثرات و سایر آن می باشد لهذا طبعاً و قاعدتاً شعر یک شاعر درتمام مشخصات لفظی ومعنوی ازشاعر دیگر جدا می شود که به‌این ترتیب تعیین و تحدید یک سبک برای چندین شاعر مشکل وتقریباً ناممکن ثابت می‌شودوانسان حکم کرده‌می‌تواند که‌هرشاعر دارای سبک علیحدهٔ منحصر به‌فرد خود است ـ البته ممکن است که آثار یک‌شاعر متقدم درما تحت‌الشعور شاعر متأخر نفوذ کند و شعر شاعر متأخر صبغهٔ شعر شاعر متقدم‌را بگیرد و تایک اندازه شباهت لفظی ویا معنوی بمیان آرد ـ اگر به‌این اخذ صبغه اطلاق اتحاد سبک شود پس این گپ علیحده است ـ به گمانم ازاصل‌مقصد دورافتادم ـ خیر! این‌عادت نویسندگان‌ما است که‌اصل مطلب را گذاشته واکثراً حاشیه می‌روند ـ چه‌میشود که‌اگر این نوشته من‌رنگ نوشتهٔ کدام‌نباغلی دیگری را گرفته باشد درحالیکه خودمن تاهنوز رنگ جناب خود کدام نویسنده رانه گرفته‌ام وازخود رنگی دارم ویااینکه ساده و بی رنگ هستم ! می آئیم به‌اصل مطلب :

چون تمام‌آثار مرحوم «رحیمی» دردست نیست لهذا حکم کرده نمی توانیم که شعر شان به‌رنگ سبک کدام شاعر قدیم بوده یاخیر؟

فقط چند مخمس او برغزل حافظ ، بیدل وقدسی بدست آمده که بدانوسیله اثبات علاقهٔ شان به‌شعر شعرای فوق‌شده می‌تواند ـ ونیزمي گویند که‌در پښتو مرحوم اشعار «رحمان‌بابا» رادوست داشت و(لنډۍ های‌ملی‌پښتو) خیلی خوش شان می‌آمد وبعضی لنډۍ هاهم ساختند .

اینك نقل مخمسات مذکور :

مخمس بر غزل حافظ

دلا گر صدق داری هم یقینی بیا بشنو حدیث دلنشینی
ز منقولات حافظ اینچنینی سحر گه ره روی در سر زمینی
همی گفت این معما با قرینی

همی کرد از بر آن ساده اوصاف به صد جوش و خروش از روی انصاف
چو مستی گو زند از عاشقی لاف که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

ترا چون راز پنهانی نه باشد عقیق خاطرت کانی نه باشد
چو خوبت خوی سلطانی نه باشد گر انگشت سلیمانی نه باشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

اساس فخر بفگن ای ریاکار ریائی سبحه زنار است بگذار
بیا در محفل رندان خمار خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

منه ای شیخ بر کردار ما عیب که بس امید ها داریم در جیب
اگر چه فعل بد داریم لاریب درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

شریعت گرچه انوار عیان است حقیقت مخفی و سر نهان است
خدا بر عاصیان بس مهربان است مروت گرچه نام بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

اگر داری دل صافی و روشن شنو پند متین ای صاحب فن
مکن چون مور میل جمع کردن ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

مرو بر سوی مردار هم چو کرگس قناعت پیشهٔ خود می کن و بس
منه دل بر قبا و ثوب اطلس نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نی درد دینی

غروورت ها نشان زردرو ئی است　　دل بشکسته طرح مشکبوئی است
سرافگنده آنجا آبرو ئی است　　اگرچه رسم خوبان تندخوئی است

چه باشد گر بسازد با غمینی

نه از روحانیون عرش و کرسم　　نه در روی جهان مانند عرسم
نه حافظ وار از شیراز فرسم　　در میخانه بکشا تا بپرسم

مال حال خود از پیش بینی

منم پابند جهل وخود پسندی　　ندیدم رنگ و بوی بهره مندی
نه دانا راست علم آگاه مندی　　نه همت را امید سر بلندی

نه دعوت را کلید آهنینی

مخمس بر غزل حافظ

عاقبت گلشن ایام خزان خواهد شد
باغبان درخور خود نعره زنان خواهد شد
باز بر صنعت خود جلوه کنعان خواهد شد
نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

سنبل زلف سیه بوی چمن خواهد داد
نکهتش مرهمه را جان ببدن خواهد داد
بلبلان از کرم اجر سخن خواهد داد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

نفس اماره فگنده است ترا اندر قید
تا به کی منت کاوس کشی هم جمشید
کافر عشق شو و باده پرست جاوید
ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مخمس بر غزل حافظ

ای غلام حضرت شاه مغیلان غم مخور
میرسد بوی وصال همدم جان غم مخور
دیده‌ها روشن شود زان ماه تابان غم مخور
یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

گوهرین آویزه ناصح ز گوشت رد مکن
وانچه فرماید ترا نفس لئیم کد مکن
بنده سلطان عشقی خویش را مرتد مکن
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر چه جز رویش غم دوران بیاد ما نگشت
آن نسیم خوش به گلزار و داد ما نگشت
روشنی در فرقتش گرد سواد ما نگشت
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

آنکه قربان قدومش باد صد جان و بدن
دلبر کان حیا حسن زمین و هم زمن
صبحدم خواهم وصالش راز لطف ذالمنن
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

واعظا بر اشک خونینم منه از طعنه عیب
در کرامات شهنشاه هم میا و رشک و ریب
سر فرو بر تا کنی نقش خیالش را بجیب
هان مشو نومید چون واقف نه‌ئی زاسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

بوالهوس اندر تنعم بوی دلداری نیافت
خودنما ازبس ریا سرمایهٔ کاری نیافت
تا نه شد آهو جگر خون مشك تاتاری نیافت
هر که سرگردان به عالم گشت غمخواری نیافت
اخرالامر او به غمخواری رسد هان غم مخور

ای فرو افتاده در دام هوا دهم درم
گرهمی خواهی که گردی محرم بزم حرم
شکرحق گو روزوشب با کثرت در دو الم
دربیابان گربشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کنند خار مغیلان غم مخور

میکنم شورو فغان ازشوق گل چون عندلیب
بد گهر بد گو چه میداند زاسرار عجیب
تاشود حال‌مرا روزی وصال گل نصیب
حال‌ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

بیخ بنداد و هوا را تنگدستی بر کند
نخل تزویر وریا را زور دستی بر کند
بیشتر این رشته را ما تم پرستی بر کند
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
نوح باشد تا که کشتیبان‌زطوفان‌غم مخور

مخمس برغزل بیدل

پس ازعهد یکه‌اندر محفل قالوا بلی کردم
غم عشق ترادر مغزجان خویش‌جا کردم
به‌تیغ خاکساری مدعی را سر جدا کردم
غبار خودبه‌طوفان‌دادم وعرض و فا کردم
پیام عشق را تمهید اظهار این‌چنین باید

بیا زاهدا گر داری بدل ذوق تولایش
زخود بیرون شو وزان پس نظر کن بر تجلایش
غبار آسا فنا شو تا به بوسی از کف پایش
زپا ننشست آتش تا نه شد خاکستر اجزایش
بسعی نیستی هم غیرت کار این چنین باید

بیاد چشم مخموری دلم بیتاب میگردد
زموج دل دوچشمم دجلهٔ سیماب میگردد
بسنطور دلم از غم چنان مضراب میگردد
بتار گر زنی نا خن صدا بیتاب میگردد
در آغوش بساط یکدلی یار این چنین باید

سویدای دلم آخر به هجر از دردها خون شد
زسیلاب سرشکم دیده چون دریای جیحون شد
در بن وادی هزاران قیس سرگردان و مجنون شد
نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد
به درس عجز مطلب پاس تکرار این چنین باید

جرس شور و فغان دارد که بس دور است آن منزل
تو از بن کجرویها کی شود مقصود دل حاصل
برو عبدالرحیم و گیر دست مرشد کامل
نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
پیء تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

مخمس بر غزل قدسی

تا دیده ام رخسارهٔ زلف پریشان در بغل
قیر تأسف خورده ام هر لحظه پنهان در بغل
مجنون صحرای غمم خار مغیلان در بغل
دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

ای داده نقد دل ز کف بر جنس بی‌سامان گرو
دنیا و عقبا را همه عاقل نه داند نیم جو
در راه خاصان خدا کمتر ز خاك راه شو
با این دل بی معرفت در مجلس خاصان مرو
مینای خالی چون بری در بزم رندان در بغل

دل داده‌ام بر روی تو ای دلبر بای نازنین
هردم رود آهم ز غم تا سقف چرخ هفتمین
بالای سرو ناز تو حسرت فزای حور عین
هر گردش چشم ترا صد ملك چین در آستین
هر حلقهٔ زلف ترا صد کافرستان در بغل

ای والهٔ نقش درم شید ای ذرات فنا
سرگشتهٔ لهو و لعب پابستهٔ دام هوا
از خواب غفلت شو برون یکدم ز بهر کبریا
حال زلیخا را ببین با حق نبود او آشنا
نگرفت او بر کام دل آنماه کنعان در بغل

خواهم ز بس انبوه غم بر تن نماند جامهٔ
با این تغافل های آن سنگین دل خود کامهٔ
گر شرح حال دل دهد چندین هزاران خامهٔ
در روز محشر هر کرا باشد بدستش نامهٔ
من نیز حاضر می شوم تصویر جانان در بغل

غزل در جواب صادق

می کشد جوش غمت امواج آب از چشم من
می رمد درما نمت آهوی خواب از چشم من
تا بروی آنشینت چشم بازارم گشته باز
در مشامم می رسد بوی کباب از چشم من

یك جهان افسانه شد از ماتم چشمم هنوز

شبنم غم می برد تا آفتاب از چشم من

آنقدر در اضطراب افتاده ام کز روی لطف

عالمی را دل گرفته اضطراب از چشم من

بسکه کردم گریه از هجر رخ گلگون تو

اشك حسرت میچکد هم چون گلاب از چشم من

گر بدینسان می رود سیلاب اشکم در کنار

عاقبت تعمیر دل گردد خراب از چشم من

در بیابان فنا هردم «رحیمی» انتظار

می شود تا پر شود گرد شراب از چشم من

اولاد رحیمی :

اگرچه شاعر و نویسنده را آثارش تا قاف قیامت زنده میدارد اما اولاد صالح یکی از بقایائی است که بعداز مرگ به نیکنامی اسلاف می افزاید. بنابران در ضمن معرفی «رحیمی» بد نیست اگر از اولاد او نام برده شود :

۱- پسر بزرگ او از بطن آن عیالی که از صافی کنرها گرفته شاغلی عبدالله خان «رحیمی» نام دارد. نامبرده یك جوان باذوق و سلیقه هوشیار و دانشمند، آزموده و تجربه کار است اگرچه در طفلی او مثل سایر برادران خود از سایهٔ عطوفت پدری محروم گردیده اما ذکاوت خدا دادش با قوهٔ سعی و عمل او توام گردیده و اورا یك شخص فعال و کار کنی بار آورده. نامبرده به شعر و ادب علاقهٔ مفرطی دارد و در پشتو اشعار رنگینی می نویسد اما بار گران زندگی برایش آنقدر فرصت کامل نمیدهد تا در گلستان شعر و ادب نغمه سرائی نماید بلکه در میدان عمل در رشته های مختلف ماموریت نموده

تا آنکه بحیث حاکم کامه اشغال وظیفه نمودند و برعلاوه از نقطهٔ نظر واجبات ملی در راه آزادی پښتونستان مطابق حال وشان خود از صمیم دل مجادله ومجاهده نموده علاقهٔ او به مسئله آزادی پښتونستان وارد مرحله عشق فنا ناپذیری گشته است . فعلاً عمر او بطور تخمین درحد و ۵٥ سال است .

۲ـ فرزند ارجمند دیگر شان که از طرف مادر به سادات کنر منسوب است بناغلی سید رحمن خان «بیاور» رحیمی» شاعر و نویسندهٔ زبان پښتو است نامبرده یك شاعر انتقادی بوده و فکر اصلاح طلبی او خیلی عالی است . اشعار ومضامین او مسلسل در جرائد کشور نشر گردیده ومورد قبول خوانندگان است . به ترقی جامعه و بیداریء توده عشق و علاقهٔ خاصی دارد، شما میتوانید که آثار پښتوی شان را که ممثل کامل شخصیت شان است در جرائد مطالعه فرمائید . او نیز مثل پدر خود دارای طبع آزاد و سرشاری بوده لهذا دائماً آواره و پریشان است .

او نیز در رشته های مختلف ماموریت نموده فعلاً در قندهار است .

۳ـ بناغلی محمد طاهر خان «طاهر رحیمی» پسر عبد الله خان فوق الذکر و نواسه مرحوم رحیمی است که فعلاً دوره تعلیم او بسر رسیده ودر صنف(۸) حربی ښوونځی از برای دفاع وطن درس سربازی را فرامی گیرد او نیز دارای استعداد شعر و شاعری بوده و بعضی اشعار او در جریدهٔ «زیری» واتحاد مشرقی منتشر گردیده.

امید است که در آینده برعلاوهٔ اینکه شاعر خوبی بار آید در راه حراست وطن مصدر خدمات قابل قدری شوند .

باقی آثار رحیمی :

متاسفانه آثار کامل رحیمی فعلاً در دست نیست فقط چند پارچهٔ که بما رسیده اینك نقل می شود .

مخمسان

(۱)

فرش کردم مژه از بهر قدومش چو زمین
آمد آهسته ببالین من آن ماه جبین
گوش بر گفتهٔ او باز نمودم زیقین
سر فرا گوش من آورد باواز حزین
گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست؟

گفتمش خواب چه باشد چو بود دیده گزند
من زسودای تو آموخته ام اینک پند
که بجز بادهٔ چشمش زهمه دیده ببند
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

گشته ام تا که بزلف سیهش بند و اسیر
خرم باد وجوی نقد همه عالم پیر
ورد من نیست بجز آه وفغان شبگیر
بروای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر
که ندادند جزاین تحفه بما روز الست

(۲)

افتاده دل به بستر اندوه و ماتمت
عالم زفرقت تو فتاده است در غمت
صدهاست مدح خوان چو مسیحا و مریمت
عرش مجید از شرف کرد مقدمت
زان ارتفاع یافت که شد پایمال تو

مثل تو در ملك نبود معدن کمال
آدم زتاب روی تو شد صاحب جمال

سر گشته منکران تو در تیه ضلال
ای قرب تو به قرب خدا وند ذوالجلال
والنجم آیتی است ز فر خنده فال تو

ای رحمت خدا که به شان تو آیتی است
ما را خیال روی تو هردم بشارتی است
هر نکته از کلام تو بهتر هدایتی است
از چشم نرگسین تو ما زاغ اشارتی است
شد تو تیای دیده ز گرد غزال تو

ای اکمهان معصیتی را تو رهنما
گردید یک نگاه تو بهتر ز کیمیا
لعل لبت فزون زدو صد چشمهٔ بقا
یاسین وقل کفی رمز مثل ترا سزا
الکوثر است ماء معین وز لال تو

واجب نه ئی بلاشک و هستی ز ممکنات
لیکن ز پرتو نو عیان گشته شش جهات
بردی به بارگاه خدا چونکه طیبات
نور تو تافت بر سر خاصان کائنات
خورشید پرتو یست ز حسن جمال تو

ای اولین بر تبه و آخر شده عیان
یک شمهٔ ز وصف تو اسرار کن فکان
دارم امید نیم نظر از تو هر زمان
ای شهسوار عرصه ایوان لا مکان
قوسین گشته ملحق قوس هلال تو

آشفته دل بزلف پریشان کیستم ؟
افتاده در منازل هجران کیستم ؟
مقتول من ز ناوك مژگان کیستم ؟
حسرت شهید نرگس فتان کیستم ؟
خونین کفن چو لاله زبستان کیستم ؟

شد هر رگم زهجر که چون رشتهٔ رباب
مانند موبه ناز که هستم به پیچ و تاب
بشنو کنون زسوز دلم شمهٔ حساب
خورشید شد به چرخ زآهم در اضطراب
دود سپند مجمر سوزان کیستم ؟

افسوس ای روی که شد عمر من تلف
چون رفته صوت عشق وجنونم بهر طرف
ازبسکه شد به تیر نگاهش دلم هدف
آشفته تر ز دسته سنبل قلم بکف
سرخط ازبس سنبل پیچان کیستم ؟

هردم زچشم من همه خوناب می چکد
وز موج خاطرم دز شاداب میچکد
اشکم به آه وناله چو بیتاب می چکند
از دیده ام نظاره چو سیماب میچکد
من بیقرار شوخیء جولان کیستم ؟

مانند قیس والهٔ صحرای فرقتم
در مرأت خیال جنون وقف حیرتم
من تشنه لب چو طالب صد آب وصلتم
اسکندر ممالك ظلمات حسرتم
حیران به غیب چشمهٔ حیوان کیستم ؟

سودای عارضش چو بدل فال میزنم
باخامه های شوق در و خال میزنم
لاف از خیال روشن اقبال میزنم
عمریست در هوای طلب بال میزنم
افشانده گرد گوشهٔ دامان کیستم ؟

عبدالرحیم کشتهٔ ابروت کشته است
بی بی شهید از کس جادوت کشته است
مشکین طر از سنبل گیسوت کشته است
نظمش نظام عقدهٔ یاقوت کشته است
حریف آفرین لعل سخندان کیستم ؟

(٤)

تابه رخسار چو گل خان زرافشان زدهٔ
گرد روی چو مهت سنبل پیچان زدهٔ
عالمیرا به جگر ناوك مژگان زدهٔ
ای که ازحسرت رخ شعله بصدجان زدهٔ
طعنهٔ حسن به خورشید درخشان زدهٔ

بجبین ماه و برخ بدر و بلب گلقندی
بیخ دین و دل ما را بجفا بر کندی
بامن دل شده با جور و جفا تا خندی
چهره افروختی و چین بجبین افکندی
رخنهٔ بود که در کفر به ایمان زدهٔ

عالمی واله اخبار شما هست امروز
حلقهٔ زلف تو چون دام بلا هست امروز
یك جهان بستهٔ آن حلقه بجا هست امروز
همه مشتاق تو گر شاه و گدا هست امروز
علم فخر خود ایشاه بمیدان زدهٔ

مناجات

غفار توئی عاصی و بدکار منم من — ستار توئی فاسق و فجار منم من
من من نیم و ذرهٔ خورشید توام تو — قدوس توئی شیخ زیا کار منم من
دانای دل دیده و دارای همه راز — جبار توئی بنده گنهکار منم من
رحمان و رحیم و حق و بی ریب توئی تو — یا رمن و من غیر تو بی یار منم من
بی مثل و بلاشبه و بی کیف توئی تو — شرمنده و خو کرده نگونسار منم من
منان توئی واقف اسرار توئی تو — دادار توئی سایل در بار منم من
معبود و حکیم ازل و لم یزل پاك — عبد تو رحیمی است و بیمار منم من

من هیچم و هیچ توام و هست همه هیچ
هستی بتو می زیبد و بیزار منم من

(۲)

نعت

ای تارکت را سایبان این گنبد نیلوفری
وز آفتاب عارضت یکذراه شمس خاوری
گلدستهٔ باغ جهان عنقای قاف لامکان
تاج سر کروبیان مهمان خوان داوری
اندر شب معراج تو تائید شد ..... تو
مستغرق امواج تو حوت است وقوس و مشتری
از تر کتازت ماند پس جبریل با نیم نفس
هم باز ماند از تو فرس بردی زر فرف برتری
ای مقتدای مرسلین وی رحمة للعالمین
بگزشتی از عرش برین با جلوه‌های دلبری
هستی چراغ انس و جان سرخیل و ختم مرسلان
ای سید کون و مکان وی خواجه جن و پری
محبوب ذات ذوالجلال مقرب قرب لایزال
مرصول وصل بیمثال در بارگاه قادری
سرنخل باغ کاف و نون هستی زصنع بیچگون
درخاك راهت سرنگون افتاده ام از مضطری

ای محرام اسرار کمن سر منشا تو تا کهن
دانای علم من لدن سالار ملک دلبری
رویت فزون ازافتاب ای شافع یوم الحساب
در ماندهام در منجلاب ازخجلت تن پروری
ای رو یتوشمس الضحی وی مویتو بدرالدجی
ای خواجهٔ هر دو سراسر دفتر هردفتری
شد قاب قوسینت مقام صدیوسف مصرت غلام
از کلک تو ماه تمام شق شد بهیک ایما گری
ای شهسوار انس وجان وی غمکسار امتان
گشته گواهات بتان بر جذ به پیغمبری
عبد الرحیم جان فداچون گفت این نعت شما
خسرو خجل شدزین نواهم مضمحل شدانوری

(۳)

چو ذات عزوجلالش غفور وجود داست
مراز ذرهٔ عصیان چه جای فریاداست
بدشمنان چو بداد است سلطنت بجهان
تر ازخوف که ماتم بخاطر افتاد است
به سامری منکر هم بهسحر گوسالة
که هر دو نقش فنا چون بهشتشداداست
ز کوی تفرقه بیرون خرام و یکدل شو
که غیر مرحمتش هر چه هست بر باد است
زدست نفس وهوا داد خود ازو درخواه
که قادر است وقدیمی ومعدن داد است
هر انکه والهٔ در گاه او بود به یقین
ز گردشات جهان هر چه هست آزاد است

به‌محفلی که بود عاشقان درگاهش
چه‌جای قصهٔ مجنون وعشق فرهاد است
نه برملا نه‌که باشد نه بهر جن نه پری
شرا فتیکه مسجل به آدمیزاد است
گذشت عمر گواز شصت وپنج‌در هفتاد
هنوز ذوق‌تو برشصت وپنج‌وهفتاد است
برو بمیکده بنشین و می پرستی کن
که‌خانقاه ریا دام حرص زهاد است
زجهل در گزرای‌عبدالرحیم وتایب‌شو
اگرزقصهٔ کاووس‌و کی‌ترایاد است
(٤)
نگاه دیده دل یا سیاه دلبر است امشب
زتاب‌آتش عشقش دلم‌چون مجمراست امشب
تماشائی است چشم جان بسوی نرگس جادو
عجایب واله وحیران آن‌جا دو گراست امشب
سیه پوشان چشمانش سپاه چشم فتانش
که‌هستم‌تیر برانش چه‌خونین لشکراست امشب
خیال زلف مشکینش مرا افتاده در خاطر
دماغ خاطرم رابوی مشك وعنبر است امشب
مزاق کام جانم پر شکر از لعل نوشینش
تصور صدفغان‌دارد که‌شهد و شکر است امشب
چوپروانه‌به‌شمع عارضش دل می تپد هر دم
زپرواز محبت خاطرم خاکستر است امشب

(٥)

آنکه از زلفی جهان راسنبلستان کرد ورفت
و زشمیمی بزم مارا عنبر ستان کرد و رفت

کفر ز لف عنبر ینش ملکت د لها گر فت
خاطر آشفتگا نر ا کا فرستان کر دو ر فت

د ر نیستا ن خو ا طر آ تش هجر ا ن بـز د
سوزش دلهای مارا چون نیستان کرد ورفت

ا ز تبسم هـا ی لعل شکر یـن خو یشتن
کام مشتاقان خودرا شکر ستا ن کر د و ر فت

شمع بز م محفل ر ند ا نه بـو د آ ن سیمبر
روز عالم را ز فرقت چون شبستان کر د و ر فت

غنچهٔ زلف دهانش گلفرو شی کر د ا ز ا ن
بلبلا نرا وا لهٔ طرف گلستا ن کر د و ر فت

د لر با ئیها نمو د از چشم مست می پـر ست
جلوه و ناز وادا بر می پرستان کر د و ر فت

اشك چشمت ای رحیمی ابر نیسان ا ست و بس
خاطر چون قلزمت را گوهر ستان کردورفت

(٦)

آ شفته د ل بز لف سمن سا ی کیستم ؟
خو نین جگر چو لا له زصحرای کیستم ؟

شد قا متم چو دا ل خمید ه ز تا ب هجر
حسر ت گز ین قا مت ر عنا ی کیستم ؟

چشمم ز گریه چشمهٔ خـو ن است بیر خش
گریان زچشم نر گس شـهلای کیستم ؟

ز نجیر ی ء جنو نم و سر گشتهٔ فر ا ق
پا بند گیسو ا ن چلیپای کیستم ؟

از تیر غمزه بر جگر ریش خورده ام

اینك شهید ناوك ایمای کیستم ؟

صفرائیء جمالم و سودائیء خیال

ماتم کش تصور سودای کیستم ؟

صبرم حباب بحر فنا گشت در غمش

مستغرق تلاطم دریای کیستم ؟

مینای قامت که بدیدم که بیخودم

مخمور جام و بادهٔ صهبای کیستم ؟

عبدالرحیم مستم و دستان سرای عشق

چون عندلیب واله و شیدای کیستم ؟

(۷)

دل بدادم بررخش گفتا که افغان برطرف

گفتمش افغان فدایت لیك هجران بر طرف

هرستم گر میکنی بر جان من کن رو برو

غیر رویت هرچه باشد جورو احسان بر طرف

گر بسوزم همچو پروانه به شمع عارضت

جان بر آید ازتن من شور وافغان بر طرف

کوه صبرم پیش چشمت چون گیاهم دور ازو

تاب مهجوری ندارم هجر طوفان بر طرف

گر بخوانی ور برانی وا لهٔ روی توام

از برای ذوالمنن کن طرز حرمان بر طرف

جان بهزنجیر دو زلفت بسته ام با صد شکیب

وز تو میخواهم خلاف عهد و پیمان بر طرف

سنبل ازسودای زلفت هستاند رپیچ و تاب

نسترن از تاب رویت در گلستان بر طرف

سینه چاك ودلفگارم از غمت ای ماه‌رو

زین فزون برزخم قلبم تیر مژگان برطرف

گفت کام دل‌نخواهی گرد حاصل از برم

گفتمش مقصود دل جز روی تابان برطرف

گر جدا سازی تنم ازسر ندارم هیچ باك

حاش‌لله زانکه گردد روی جانان برطرف

گفت جز مردن نیابی ای رحیمی مدعا

گفتمش گر جان دهم جز بوت درمان برطرف

(۸)

از جلال کبر یادست تسلف بر طرف

وزره علم وادب پای تعسف بر طرف

پیك ادراك حواسم در جنابش کی رسد

نی‌نی اما ازصفاتش هر توصف برطرف

اندران ساعت که چشم دل بلطفش بنگرد

ناامید یهای خاطرهم تخوف برطرف

چون تفکر دیده بگشاید بسوی بخت دون

کی شود طرز فغان وهم تلهف بر طرف

مست جام عشق وحدت گشته ام اینك برو

واعظا افسانهٔ وردو توظف بر طرف

ساقی روز ازل صهبای عشقم داده است

زان نمودم دلق سالوس تعفف بر طرف

نیست جز لطفش بخاطرهای مشتاقان دگر

تا که شد مادون عشقش کل تألف بر طرف

سرز درگاهش نتابم تا که جان دارم به تن

درطریق عشقبازانش تکلف بر طرف

زاهد پوش عشقم و عیبم مکن ای بوالهوس
گرچه کردم خرقه و ثوب تنظف برطرف
زاهد خلوت نشین را با می مستان چه کار ؟
در بساط حلقهٔ رندان نشرب برطرف

(۹)

بستهٔ زلف دلارامیم ما — همچو مرغ آشفتهٔ دامیم ما
زاشتیاق لعل میگونش مدام — از تصور دردآشامیم ما
درغم هجر رخ آن سنگدل — هرزمانی زهردرکامیم ما
پخته مغزان جنون راچاکریم — گرچه از پندار خود خامیم ما
نام شان برمدعا مارا بس است — عیب نبود گرچه بینامیم ما
هم چو بلبل شور و افغان کار ماست — واله روی گل اندامیم ما
چون کرمنا آیهٔ درشان ماست — صاحب اعزاز و اکرامیم ما
بسکه مشهور جنونم در غمش — درهمه آفاق بدنامیم ما
باحسن(۱) الفت گرفت عبدالرحیم — مخلص اخلاق ضرغامیم(۲) ما

(۱۰)

بندز لفین گره داریم ما — همچو منصور سردار یم ما
باختم دل بر رخ گلگون یار — ازحیات خویش بیزاریم ما
ازخدنگ ناوك مژگان بتی — بادل و جان خسته و زاریم ما
زهرهجر اندرمذاقم ریخته — زان سبب رنجور و بیماریم ما
نیستم نومید لطف کردگار — گرچه بدکارو گنهکاریم ما
مست انعام عمیمم دمبدم — منتظر برلطف داداریم ما
چون رحیمی ازغم آن سیمبر — گاه مست و گاه هشیاریم ما

(۱۱)

بسکه شیدای توام خودرا به آذر میزنم
هم چو پروانه به شمع عارضت پرمیزنم
میروم درآتش وازوی ندارم هیچ باك
غوطه ها درنارعشقت چون سمندر میزنم

---

(۱)،(۲) تلمیح به محمدحسن وملاضرغام الدین مزاری .

گرچه محبوسم بدام فرقت گیسوی تو

از تصور درهوا بال کبوتر میزنم

ماهی گرداب اندوهم زچاه غبغبت

زورق اندیشه کاران رابه شهپر میزنم

استخوانم درتن لاغر چوسوزن گشته نیز

در رگ صفرائیان عشق نشتر میزنم

تاشدم دور از گل روی عرق آگین تو

دست حسرت چون مگس هر لحظه بر سر میزنم

جرعه نوش زهرعشقم باده پیمای خیال

بردرت فریاد وافغان چون قلندر میزنم

(۱۲)

می تپد حوت دلم درریگ سوزان فراق

وزتصورغوطه درچاه زنخدان کردنیست

طوطی طبع مرا عیبی مکن ای بوالهوس

مرترا این خودپسندیها نه سبحان کردنیست

از تکبر کس نگیرد دامن علم و ادب

بیشترچون گرد گرددهر که طغیان کردنیست

قیل وقالت را نشاید لاف همرنگی زدن

فکر ماهر نکته را مو مو به میزان کردنیست

عندلیب خاطرم ازشاخ دل پر میزند

ناله هادارد که اینک وقت طیران کردنیست

خنجر تیز خیالم عزم خونریزی گرفت

رستم رزم سخن هارا گریزان کردنیست

درحقیقت کیست جز سیلاب کهسار از کرم

کو گذر برسوی گورماغریبان کردنیست

درمحیط فرقتش غواص نو میدم کنون

چشمهٔ چشم مرا سیلی بسیلان کردنیست

دوش بشنیدم که رندی بردر میخانه گفت
ساقی‌ما جرعهٔ را بحر عمان کرد نیست
گرچه در بحر فراق‌افتادهٔ غمگین مباش
مشکلت را لطف حق در لحظه آسان کرد نیست

کلك مشکینم رقم زد آنچنان کز حسر تش
مدعی انگشت حیرت را بدندان کرد نیست
دیدهٔ باریك بینیرا بنازم زانکه او
نقطه های ون قطنی را نه پنهان کرد نیست

خاطر جیحو ن مثا لم مخلص « ضرغام دین »
دیگران را همچو خس درموج طوفان کرد نیست
عاقبت عبدالرحیم ازجور بیداد ملك
خاك برسر زیر قصر شاه‌مردان کرد نیست

(۱۳)

چشمش چو دریاد آورم دل از سرجان بگزرد
کز سینهٔ افگار من صدتیر مژگان بگزرد
هردم ز تیر عمزه اش دیدم عذاب رستخیز
آری قیامت‌ها بود کز دیده پیکان بگزرد

در فرقت آن سیمبر آهم چنان دارد شرر
کاتش فشانیها کند گردر نیستان بگزرد
دلداده ام برروی‌او افتاده ام در کوی او
باشد مگر کان دلربا بالعل خندان بگزرد

سوی کلیساوحرم گر بگزرد آن گل صنم
از ملت وآئین خود گبر ومسلمان بگزرد
لخت جگر چون بوی گل برباد حسرت میرود
بی من اگر باد صبا در کوی جانان بگزرد

بازار به‌بینم روی اوشاید کز آثار طرب
بر چشمهٔ چشم ترم صد موج طوفان بگذرد
شعر رحیمی‌را جواب آسان نگوید بوالهوس
الا چومن مجنون شود دردشت هجران بگذرد

(۱)

بسازم هوای کویتو در سرفتاده‌است
جانم به‌آستان تومضطر فتاده است
حسنت زآسمان علوی تو جلوه گر
آهم کبوتراست که بپرفتاده‌است
بیک خیال ما بقدومت اسیر شد
اوهم زپای بوس تو بستر فتاده‌است
آوازهٔ فتاده زحسن تو در جهان
گویا بدهر شورش محشر فتاده است
هر جا که بهر دلبری افکندهٔ نقاب
واعظ بیك کرشمه زمنبر فتاده‌است
دل گر اسیر عشق تو شد بیگمان سزاست
آری به‌چنگ باز کبوتر فتاده‌است
هر ترجمان به‌خال تو تحسین نمود و گفت
عنوان نامه برسر دفتر فتاده است
از قید ماسوای تو وحشی صفت رمید
هر کو بدام عشق تو دلبر فتاده است
خوانم دهان نیك ترا جوی سلسبیل
یعنی میان وی همه گوهر فتاده‌است
بهر خدا بحال من بینوا ببین
کاندر دلم زعشق تو آذر فتاده‌است
بیچاره وار خسته « رحیمی » ز دست تو
درآستان حیدر صفدر فتادهٔ است

(۱۵)

نعت

آنشب که زروی تو چراغان شده باشد
درسنبل زلف تو گلستان شده باشد
بلبل به‌تماشای رخت ناله بسر آزد
پروانه برخسار تو حیران شده باشد
عالم بخدنگ نگه چشم خمارت
غلتیده بجوئیکه چوطوفان شده باشد
عیسی به‌تماشا که حسنت بدر آید
مشتاق رخت موسی عمران شده باشد

خلقی بخم طرهٔ پر پیچ تو افتد
هم منتظر روی تو غلمان شده باشد

باز از جمال تو به آرایش خوبی
آراسته وحسن تو ارزان شده باشد

از بهر قدوم تو به تو سیط ملائك
پیراسته صدروزه رضوان شده باشد

حاشا زغم و غصه آنکس که بحالش
از زلف سیاه تو شبستان شده باشد

از بحر شفاعت بکشد گوهر مقصود
آن دیده که از هجر تو عمان شده باشد

در دامن جود تو فتد دست رحیمی
کرهرچه خجالت کر عصیان شده باشد

(۱٦)

سرو برناز همان سر و خرامان حیران
سنبل از صولت آن زلف پریشان حیران

آدم و جن و ملك جمله ثنا خوان لبش
صد هزاران برخش موسئی عمران حیران

چون نسیم سحری از رخ او پرده فکند
گشت بر آب رخش جمله گلستان حیران

عرق خجلت از و یافت ثریا به سپهر
پیش لعل لب او لعل بدخشان حیران

چین و ما چین ز یلی چین جبینش پر چین
بر رخ هم چو مهش یوسف کنعان حیران

ای رحیمی قلم از شوق لبش خونبار است
کز صریرش شده صد بلبل خوشخوان حیران

(۱۷)

دوش بگزشتم بکویش بیحجاب افتاده بود
بر مهٔ رویش شعاع آفتاب افتاده بود

عارضش چون مشتری تابان وابرو چون هلال
چشم مخمور شرابش نیم خواب افتاده بود

هم چو شبنم بر گل رویش عرق سیاره وار
میدرخشید ورخش همچون گلاب افتاده بود

دست بخت سر کشم بگرفته بود از وی نقاب
کان نگار مهوش من بینقاب افتاده بود

جذبهٔ شوق هم آغوشم چو سحر انگیز بود
مرغ دل دردام شوق اضطراب افتاده بود

گاه گفتم چون کنم گاهی همی گفتم چنان
خاطر زارم بصد عیش وعذاب افتاده بود

صد تصور کردم ودیدم حیا چون اژدها
گرد گنج حسن او باصد نقاب افتاده بود

پاس ناموس محبت ها حیا بوده است وبس
ورنه مقصود رحیمی کامیاب افتاده بود

(۱۸)

خوش آنروزیکه حرف اندر بساط نام و ننگ افتد
سجنجلهای قلب منکران او بسنگ افتد

معاذ الله ز حوت خاطر آنکس که در هر دم
زروی جاهلی در کام نفس چون نهنگ افتد
هر آن عاشق که در کویش بمیرد زندگی یابد
زهی سلطانیء آنکس که در کویش ملنگ افتد
شوم قربان آن رو ئیکه عالم شد از ان پیدا
اگر یك پرتو رویش بمهتابم بسید رنگ افتد
ز روی دلبری چون پرده از رخ افکند آندم
هزار افسوس وغوغا در یهود ودر فرنگ افتد
مسیحا مدح خوان لعل تو شینش بجان و دل
که یعنی گل به پیش لعل نوشش زرد رنگ افتد
صفا بخش قلوب عاشقان شد آتشهٔ عالم
کجا در قلب منتق قان او نقشی ز زنگ افتد

(۱۹)

از مرکز حرمان چو به یکبار گذشتم
دیوانه صفت بر سر بازار گذشتم
در صومعه ام چونکه نشد کار میسر
تا کام بخاك در دلدار گذشتم
کاشانهٔ تقوی بر زهد سپردم
رندانه سوی خانهٔ خمار گذشتم
گاهی بخیالات جنون بال فشانم
از دائرهٔ گنبد دوار گذشتم
از روی تصور همه مقصود بدیدم
هر منزل آن محرم اسرار گذشتم
بر رشتهٔ زلفش چو دلم گشت گرفتار
از رشتهٔ هر سبحه ز تار گذشتم

غواص محیط غم او گشتم و اینک

گفتم به امید در شهوار گذشتم

منصور خیالم بسر دار سر افراخت

رسوای جهان از خط پندار گذشتم

در صومعهٔ فکرت و در کلبهٔ سودا

بر گرد همین صفحه چو پرکار گذشتم

از محتسب و قاضی و مفتی برمیدم

وز خرقه و دستار و پاکار گذشتم

سوداز دهٔ را از غم دوران چه ملا لست

کز مرکز هر نقطه تکرار گذشتم

طوف حرم قدس نمودم به تصور

شرمنده و خوی کرده ازکوهسار گذشتم

بنگر که رحیمی صفت از خاك دردوست

دیوانه ومستانه وهشیار گذشتم

(۲۰)

بحر خفیف

سرو من سر کشیده می آید	چون نسیم وزیده می آید
بادو چشمان نرگس شهلا	چون غزال رمیده می آید
تیر مژگان چو در کمان دارد	درضمیرم خلیده می آید
مار مشکین بدوش افگنده	سویم آن نوردیده می آید
تیغ فرقت بدست او دیدم	که بقتلم کشیده می آید

خامه عبدالرحیم در وصفش

بی‌سرو سر بریده می آید

قاصد آمد که یار می آید — مونس غمگسار می آید

پرده از رخ فگنده عشوه کنان — آن مه پرده‌دار می آید

لاله‌رو مشک مو بتی زیبا — با دو چشم خمار می آید

خوشخرامی به سیر فصل بهار — چون گل نو بهار می آید

گل زشرمش دریده پیراهن — کان مه گل عذار می آید

سنبل آویخته بدور قمر — همچو مشک تتار می آید

با هزاران خدنگ مژگانی — بهر قصد شکار می آید

اشک عبدالرحیم از شوقش

مثل ابر بهار می آید

اینک این مختصر را به یک مناجات رحیمی خاتمه می دهم :

ای پادشاه کبریا ، چیزی نخواهم جز رضا

ای خالق ارض و سما ، چیزی نخواهم جز رضا

من خسته و افگار تو ، من عاصی و بدکار تو

من سایل دربار تو ، چیزی نخواهم جز رضا

حور و قصور و بحر و بر ، هرگز نیارم در نظر

از تو کریم دادگر ، چیزی نخواهم جز رضا

تو رهبری هم رهنما ، تو دلبری هم دلربا

تو پادشاه و من گدا ، چیزی نخواهم جز رضا

جان و دل من خاک تو ـ قربان نام پاک تو

من بندهٔ غمناک تو ، چیزی نخواهم جز رضا

ای شهریار بی بدل ، ای کردگار لم یزل

گر هرچه هستم پر علل ، چیزی نخواهم جز رضا

جز تو ندارم هیچکس، تو از کرم فریادرس

من عاشقم نی بو الهوس، چیزی نخواهم جز رضا

ای داور دنیا و دین، دارندهٔ عرش برین

من عاجز زار و حزین، چیزی نخواهم جز رضا

من پر گناهت یا کریم، من خاک راهت یا کریم

من روسیاهت یا کریم، چیزی نخواهم جز رضا

ای نقش بند کن فکان سلطان تخت لا مکان

از تو قدیم بی نشان چیزی نخواهم جز رضا



لست انتشارات انجمن تاریخ

نام کتاب	نویسنده
آریانا	احمدعلی کهزاد
تاریخ افغانستان جلداول	« « ومحمدعثمان صدقی
« « جلددوم	احمدعلی کهزاد
کنیشکا	« «
بگرام	« «
بامیان	موسیوهاکن وگودار (ترجمه کهزاد)
صنعت باختر (به فرانسه وفارسی)	موسیوهاکن (ترجمه کهزاد)
درزوایای تاریخ افغانستان	احمدعلی کهزاد
رجال ورویدادهای تاریخی	« «
لشکرگاه	« «
مسکوکات قبل الاسلام	« «
« عصر اسلام	« «
گلدستهٔ عشق	« «
شاهنامه واوستاومقایسه بین پهلوانان آنها	« «
رتبیل شاهان	« «
افغانستان ومصر	« «
سرخ کوتل	« «
رهنمای بامیان	« «
ازسروبی تااسمار	« «
رهنمای بامیان بانگلیسی	« «
سلطنت غزنویان	خلیل الله خلیلی
منتخبات اشعار خلیلی	« «
فیض قدس	« «

نام کتاب	نویسنده
برگهای خزانی	خلیل الله خلیلی
افغانستان درقرن نزده	سید قاسم رشتیا
آثارعتیقه بودایی کوتل خیر خانه	موسیو هاکن (ترجمه رشتیا)
تاریخ افغانستان جلد سوم	میرغلام محمدغبار وعلی احمد نعیمی
احمدشاه بابا	غبار
خراسان	«
صورتگران وخوشنویسان هرات	علی احمد نعیمی
نینواز	ضیاء قاریزاده
پرده نشینان سخنگو	ماگه رحمانی
اکبرنامه	حمید کشمیری
تیمور شاه درانی	عزیز الدین فوفلزائی
نوای معارک	میرزا عطا محمد
جوان فدائی	پروانی فقیر
عروج بارکزائی ها	ادوار دالاسبس پریس (ترجمهٔ پژواك وصدقی)
واقعات شاه شجاع	شاه شجاع ومحمد حسین
پادشاهان متاخر جلداول	یعقوبعلی خافی
صفاریان	میر محمد صدیق فرهنگ
رهنمای افغانستان بانگلیسی	پروفسور محمدعلی
سامانیان	احمد علی محبی
گلشن امارت	نور محمد نوری

گلشن امارت

کتابیست حاوی رویداد های دورهٔ امیر شیر علیخان بقلم یکی از نویسندگان مبرز آن زمان بنام نور محمد نوری « قندهاری ».

سبک تحریر نویسنده نموداری از طرز انشاء فنی آن دوره میباشد.

کسانیکه بعضی فصول آن کتاب را در مجلهٔ آریانا خوانده اند تقریرات پرمغز آنرا پسندیده و تقاضاهایی درباره نسخهٔ کامل آن کرده اند.

اینک بدیشان مژده میدهد که غرض بدست آوردن کتاب مورد نظرشان با نجمن تاریخ مراجعه کنند.

وهم به آنانیکه تازه از انتشار گلشن امارت اطلاع می یابند توصیه میکنیم یک جلد آنرا خریداری کرده و بر ذخیرهٔ کتب مفید خویش بیفزایند.

مطبعهٔ دولتی